

فاطمه بهمنی نیا

شهید امیر سر تیپ مهدی قزایلو، مسئول دفتر فرمانده قرارگاه مرکزی خاتم الانبیا(ص)، از شهدای جنگ تحمیلی ۱۲ روزه رژیم صهیونیستی علیه ایران اسلامی است. آنچه می‌خوانید گزیده‌ای از زندگی‌نامه اوست.

■ ■ ■

جرعه‌نوش انقلاب

مهدی قزایلو، هشتم تیر ۱۳۵۵ به دنیا آمد. هنوز شیرخواره بود که بارقه‌های انقلاب روشن شد و روح انقلابی‌گری همراه شیر مادر در شیره جانش نفوذ کرد و با رگ و خون و گوشتش درآمخت. مادر، زنی سختکوش و منضبط بود که نظم و ترتیبش در کار و زندگی، زیانزد خاص و عام بود و همه او را با این شاخصه می‌شناختند؛ شاخصه‌ای که به مهدی هم ارث رسیده بود.

از همان کودکی، بچه منظم و پرتلاشی بود و در هر کاری، نهایت همتش را به کار می‌برد. آرام و حرف‌گوش کن بود و همیشه رفتارش او را چند سال از هم‌سن‌وسال‌هایش بزرگ تر نشان می‌داد. به سن مدرسه که رسید، معلوم شد جزو شاگردان ممتاز در درس و اخلاق و تربیت است. وقتی از مدرسه برمی‌گشت، اول اتاق و کتاب‌هایش را مرتب می‌کرد. همه‌جا که تمیز و منظم می‌شد، شروع می‌کرد به درس خواندن و تا همه تکالیف و کارهایش تمام نمی‌شد، سراغ بازی و حتی غذا خوردن هم نمی‌رفت.

سال‌های کودکی مهدی با جنگ تحمیلی، گره خورده بود. همیشه آرزو داشت به جبهه برود و بجنگد، اما پیش از آنکه به سن نوجوانی برسد و بتواند به این آرزو جامه عمل بپوشاند، جنگ تمام شد، اما دغدغه دفاع از وطن در جان مهدی نشست‌بود و دوست‌داشت برای دفاع از وطنش کاری انجام دهد؛ برای همین هم تصمیم گرفت وارد سپاه شود.

پیوندی از جنس عشق و امید

وقتی به استخدام سپاه درآمد و از شغل آینده‌اش اطمینان پیدا کرد به خواستگاری دخترخاله‌اش زهرا شسوری رفت. مهدی در آن زمان تازه ۲۱ساله شده بود و دخترخاله‌اش هم داشت دیپلم می‌گرفت. با اینکه هر دو کم‌سن‌وسال بودند، اما مهدی از ابتدا می‌خواست زندگی مستقلی داشته باشد. خودش بدون واسطه، اول با زهرا صحبت کرد. اوضاع زندگی، مالی و شغلی‌اش را برای او توضیح داد و به او گفت که می‌خواهد زندگی‌اش را خودش با کمک همسر آینده‌اش بسازد و انتظار کمک از هیچ‌کس ندارد.

مهدی دنبال همسری همراه و هم‌پا برای زندگی بود تا بتواند در مشکلات و سختی‌های زندگی روی او حساب کند و با هم پیشرفت‌اش کنند. زهرا هم دنبال همسری بود که برایش تکیه‌گاه باشد. حتی حاضر بود در چادر با هم زندگی کنند، اما شوهرش یک مرد واقعی و بااصالت و اخلاقی خوب داشته باشد. اصلاً دنبال خانه و زندگی پر از تجملات و وضع مالی خوب نبود.

مهدی وقتی از جواب شهید مهدی قزایلو) به روایت همسرش زهرا شسوری کرد: از زمان خواستگاری تا نامزدی و ازدواج‌شان کمتر از ۲۰ روز فاصله بود و آنها ۲۳ مرداد ۱۳۷۶ در مراسمی ساده ازدواج کردند. مجلس عروسی‌شان بدون تشریفات بود و با یک میهمانی کوچک خانوادگی در خانه راهی خانه‌بخت شدند. با هم از صفر شروع کردند؛ در خانه‌ای کوچک با حداقل امکانات. عشقی که بین‌شان شکل گرفته بود نه به خاطر پول و موقعیت شغلی بود و نه رسم و رسوم. از همان روزها مهدی با روحیه‌ای جهادی و مردمی، فقط یک هدف داشت، خدمت؛ آن هم با لیخنند به خانه برمی‌گشت و می‌گفت: «مروز خدا راضی بود.» این روش زندگی و کاری او بود و در تمام سال‌های خدمتش به همین شکل رفتار می‌کرد.

هم‌پای عقیده، همراه زندگی

مهدی بلافاصله بعد از ازدواج برای زهرا دفترچه کنکور گرفت و او شروع کرد به درس خواندن برای دانشگاه. وقتی از سر کار برمی‌گشت در کارهای خانه به زهرا کمک می‌کرد تا او فرصت کافی برای درس خواندن داشته باشد، خیلی زود دانشگاه قبول شد و در رشته روانشناسی ادامه تحصیل داد. سه سال بعد از ازدواج‌شان سال ۱۳۷۹، فاطمه به دنیا آمد و جمع‌شان سه نفره شد. کارهای زهرا هم بیشتر از قبل شده بود. چون علاوه بر درس خواندن و کارهای خانه باید بچه‌داری هم می‌کرد، اما مهدی هرگز او را تنها نمی‌گذاشت و هر کاری از دستش برمی‌آمد در خانه انجام می‌داد.

فاطمه یک‌ساله بود که علی به دنیا آمد. علی و فاطمه مثل دوقلوها بودند و با هم بزرگ شدند، اما بر عکس هم‌سن‌وسال‌های‌شان اصلاً بین‌شان جنگ و دعوا نبود. خواهر و برادر خیلی همدیگر را دوست داشتند و مراقب یکدیگر بودند. به‌خصوص فاطمه که یک سال بزرگ‌تر بود، در هر حالی حواسش به برادرش بود. مهدی و زهرا بین بچه‌ها فرق نمی‌گذاشتند و طوری با آنها رفتار می‌کردند که هیچ‌وقت هیچ‌کدام‌شان احساس نکند پدر و مادر او را کمتر دوست دارد.

پدری که مادر بود

با وجود همه مشکلات و داشتن دو فرزند با فاصله‌سنی کم زهرا درشش و تمام کرد و لیسانس گرفت. بعد هم در آزمون استخدامی فراجا شرکت کرد و قبول شد. وقتی زهرا تصمیم گرفت سر کار برود، مهدی خیلی خوشحال شد و او را تشویق کرد. همیشه و در هر شرایطی، مهدی حامی و مشوق زهرا بود و هرگز جلوی پیشرفت او را نمی‌گرفت. صبح بچه‌ها را به مهدکودک می‌برد و عصر وقتی خودش و زهرا برمی‌گشتند، آنها را از مهدکودک می‌آوردند. وقتی هم فاطمه به کلاس اول رفت، او را پیش مادر زهرا می‌گذاشتند تا برای رفتن به مدرسه راحت باشد و علی را به مهدکودکی نزدیک محل کار مهدی می‌سپردند تا مهدی در کمترین زمان ممکن بتواند خودش را به او برساند.

در خانه هم جلسه می‌گذاشتند

زهرا با وجود این همه کار و تلاش هرگز ابراز نااحتی و خستگی نمی‌کرد. با وجود اینکه حتی یک روز خالی برای استراحت و در خانه ماندن نداشت، اما طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که عصر وقتی از سر کار برمی‌گردد، زمان کافی برای بودن در کنار بچه‌ها را داشته باشد. برای‌شان وقت می‌گذاشت و با همه خستگی، همیشه غذاهای مورد علاقه آنها را آماده می‌کرد. به درس و مشق‌شان رسیدگی می‌کرد و حتی در مورد بازی کردن با آنها کم نمی‌گذاشت.

عشق و علاقه‌ای که بین زهرا و مهدی از اول ازدواج شکل گرفته بود، روز به روز عمیق‌تر می‌شد و هر چه از زندگی مشترک‌شان می‌گذشت بر این عشق افزوده می‌شد. مهدی همیشه به زهرا ابراز علاقه می‌کرد و از این کار ابایی نداشت. همواره زهرا را با القاضی مثل «قلیم، عشقم، نفسم» صدا می‌کرد. حتی بین فامیل یا دوست و آشنا خجالت نمی‌کشید. همیشه به زهرا می‌گفت: «تو باید در خانه خاتمی کنی» و با رفتارشان هم این را به زهرا و بقیه نشان می‌داد. هر جا می‌خواستند بروند و هر کاری می‌خواستند انجام دهند، حتماً با نظر و مشورت زهرا بود و هرگز بدون مشورت و او کاری انجام نمی‌داد.

زندگی مشترک مهدی و همسرش، نمونه‌ای ویژه از همراهی و همدلی بود. الگوی گفت‌وگو، محبت و احترام در زندگی خانوادگی‌شان هم خیلی‌ها را به یاد می‌آورد. آنها با هم کار می‌کردند؛ با هم خرج و دخل را مدیریت می‌کردند؛ با هم تصمیم می‌گرفتند و در همه چیز به معنای واقعی شریک بودند. گاهی در خانه جلسه خانوادگی داشتند و هر موضوعی از خرید ساده تا تربیت بچه‌ها را در آن جلسه مطرح می‌کردند و با نظر هم



روایتی از زندگی شهید مهدی قزایلو) به روایت همسرش زهرا شسوری

و دخترش فاطمه قزایلو

جانم فدای رهبر



جلو می‌رفتند. فاطمه و علی که بزرگ‌تر شدند، جلسات خانوادگی‌شان چهار نفره شد و در خیلی از کارها نظر بچه‌ها را هم می‌پرسیدند و به حرف‌های‌شان اهمیت می‌دادند. مهدی همیشه می‌گفت: «اینها جوان هستند، فکرشان جدید است و نکات خوبی را در نظر می‌گیرند. باید از آنها یاد گرفت.» در عمل هم وقتی می‌دید پیشنهاد یا راهکار علی و فاطمه مفید است از آن استقبال می‌کرد.

تکیه‌گاهی به محکمی کوه به نر می‌عشق

زهرا و مهدی همیشه تفکرات‌شان یکی بود؛ چون صحبت‌های‌شان را با هم یکی می‌کردند و در هر موردی با هم هم‌فکری داشتند. فاطمه و علی همیشه احساس می‌کردند عشق و علاقه میان پدر و مادر از جنس دیگری است و آنها انگار کاملاً با هم یکی شده و یک نفر هستند. هر چیزی که زهرا می‌گفت، حرف نه‌کند بود و هر حرفی هم که مهدی می‌زد، قطعاً مورد تأیید زهرا بود.

مهدی نسبت به زهرا و بچه‌ها مهربان و بامحبت بود؛ اگر چه نسبت به تربیت بچه‌ها خیلی حساس بود و آنها را به‌بهترین شکل تربیت می‌کرد.



حلقه نامزدی که در انگشت عروس خانم نشست، مهدی بلند شد خدا حافظی کند: زهرا باورش نمی‌شد که همسرش مراسم را رها کند و برود. با بغض به مهدی گفت: «امروز بهترین روز زندگی پسرت است. یک عمر آرزویش را داشتی. حداقل تا آخر مراسم بمان.» ولی مهدی اولین باری بود که به خواسته دل زهرا عمل نکرد و گفت: «نیم ساعت به خاطر شما آمدم، ولی به خاطر مردم وطنم باید بروم»

به آنها فشار بیاروند.

قرار نامزدی، عید غدیر بود

وقتی پسرش علی تصمیم گرفت ازدواج کند، اول از همه این موضوع را با پدر و مادرش در میان گذاشت و آنها هم مثل همیشه پشتیبانش بودند. مراسم خواستگاری علی از چند هفته قبل انجام شده و از قبل، روز عیدغدیر را برای جشن نامزدی انتخاب کرده بودند. همه‌چیز داشت آماده می‌شد، اما در دست در همان روزها، موجی از تهدید و اضطراب فضای کشور را پر کرد.

باامداد جمعه اولین حملات وحشیانه اسرائیل که شروع شد، از محل کار با مهدی تماس گرفت. زهرا که نگران مراسم نامزدی پسرش بود، زمانی که مهدی داشت آمدن رفتن می‌شد، گفت: «حاجی، شنبه مراسم نامزدی علی است، کی می‌آیی؟» مهدی جواب داد: «فکر کن من شهید شدم. خودت ماشاءالله شیرین هستی. مراسم را برگزار کن.» زهرا با نا ازاری گفت: «من بدون تو نمی‌روم.» مهدی دلش نیامد مخالفت کند، فقط گفت: «تلاش می‌کنم خودم را برسانم.» بعد هم با همان لحن مهربان همیشگی، زهرا را دلگرم کرد و رفت.

با توجه به شرایطی که روز بیست و سوم پیش آمد و رژیم‌صهیونیستی به کشور حمله کرد، تعدادی از فرماندهان ارشد نیروهای مسلح به شهادت رسیدند. یکی از این فرماندهان سردار رشید بود. بعد از شهادت او سردار علی شادمانی به جای او به فرماندهی قرارگاه مرکزی خاتم‌الانبیا(ص) منصوب شد. مهدی قزایلو، رئیس دفترش بود. آنها سال‌های زیادی را کنار هم گذرانده و مثل دو برادر چنانشدنی بودند و بیشتر مواقع در کنار هم دیده می‌شدند.

از همان لحظه شروع جنگ، کارهای مهدی چند برابر شده بود و بیشتر وقتش در محل کار می‌گذشت. مهدی سرکار رفتن بود و با توجه به شرایط خاص نمی‌توانستند با او تماس بگیرند و در مورد مراسم علی صحبت کنند. بالاخره روز جمعه مهدی تماس گرفت. فقط دو سه دقیقه فرصت صحبت کردن داشت و اولین چیزی که پرسید، در مورد کارهای مراسم نامزدی علی بود. بعد هم به زهرا اطمینان خاطر داد هرطور شده، خودش را می‌رساند.

در همان فرصت کوتاه حتمی در مورد خرید چادر و انگشتر و همه وسایل مراسم که باید آماده می‌شد هم سؤال کرد. بعد به زهرا گفت: «می‌دانم همیشه مسئولیت زندگی روی دوش تو بوده و خیلی اوقات کارهای بچه‌ها را به تنهایی انجام داده‌ای، ولی این یکی را هم به دوش بکش و کارهای مراسم علی را خیلی خوب سر و سامان بده. من هم قول می‌دهم اگر شهید شدم، همه اجر شهادت‌تم برای تو باشد.» زهرا دلش لریزد. مهدی قبلاً هم بارها در مورد شهادت حرف زده بود، اما این‌بار انگار برای‌ها فرق داشت. با نگرانی گفت: «این حرف را نزن. من بدون تو برایم خیلی سخت است.» مهدی که نمی‌خواست زهرا اذیت بشود، با شوخی و خنده موضوع حرف را عوض و بعد هم سریع خدا حافظی کرد. با اینکه چند دقیقه بیشتر حرف زده بودند، اما برای زهرا آرامش خاطر به وجود آمد و با خیال راحت به سراغ بقیه کارهای مراسم نامزدی پسرش رفت.

نیم ساعت کافی بود

زهرا آخرین برنامه‌ریزی‌های مراسم را با خانواده عروس در میان گذاشت. از صبح عیدغدیر با پسرش دنبال آماده‌کردن گل و شیرینی و حلقه نامزدی بودند. سال‌ها به این روز فکر کرده بود که برای عروسی تک‌پسرش چه کند، ولی حالا که به آرزویش رسیده بود، همسرش کنارش نبود. مانده بود چه‌کار کند که مهدی دوباره زنگ زد و گفت: «من ساعت پنج خودم را به مراسم می‌رسانم.» زهرا دلشوره داشت، ساعت چهار که شد، دل‌شوره‌اش بیشتر شد که نکند مهدی نرسد، ولی علی می‌گفت: «امامان، مطمئن باش بابا حتماً می‌آید. وقتی قولی بدهد، هرطور شده پای قولش می‌ماند.» علی خوب پدر را شناخته بود.

مهدی به قولش عمل کرد و سر وقت آمد. حدود ساعت پنج رسید. چون عجله داشت هر چه زودتر سر کار برگردد با همان لباس نظامی در مراسم حاضر شد. در مراسم هم گفت: «من نیم‌ساعت بیشتر نمی‌توانم بمانم.» در همان نیم‌ساعت، تعارف‌ها و حرف‌ها را کوتاه و مراسم

مثل همیشه مهدی خوش خلق و بشاش بود و با همه فشار کاری که داشت، سعی کرد مراسم علی به بهترین شکل برگزار شود. هر کس در مورد اوضاع کشور و حمله اسرائیل می‌پرسید، حرف را عوض و در مورد جشن صحبت می‌کرد. با شوخی و خنده در طول مراسم مثل همیشه قربان صدقه زهرا می‌رفت؛ آنقدر که خانواده عروس باورش نمی‌شد زن‌شوهری بعد از ۲۸ سال زندگی باز آنقدر عاشقانه با هم صحبت کنند؛ فکر می‌کردند مهدی شوخی می‌کند.

حلقه نامزدی که در انگشت عروس خانم نشست، مهدی بلند شد خدا حافظی کند. زهرا باورش نمی‌شد که همسرش مراسم را رها کند و برود. با بغض به مهدی گفت: «امروز بهترین روز زندگی پسرت است. یک عمر آرزویش را داشتی. حداقل تا آخر مراسم بمان.» ولی مهدی

اولین باری بود که به خواسته دل زهرا عمل نکرد و گفت: «نیم ساعت به خاطر شما آمدم، ولی به خاطر مردم وطنم باید بروم.» زهرا بیشتر اصرار کرد و گفت: «این همه آرزو برای پسرت داشتی. فقط نیم ساعت سهمش است!»

مهدی در تمام عمرش طاقت اشک زهرا را نداشت، ولی طاقت ماندن هم نداشت، آخرین جمله‌اش را گفت و رفت: «خیال‌م از علی راحت شد. دیگر کاری ندارم. زن و بچه مردم در خطر هستند، باید بروم. حالا فقط یک جان دارم، آن هم فدای رهبرم، مردم و وطنم.» این جمله نه‌فقط شعار، بلکه عصاره یک عمر زندگی بود. از همان روزهای ابتدایی زندگی مشترک، در همه سال‌های خدمت تا آخرین مأموریت، یک جمله همیشه با او بود: «جانم فدای ایران، جانم فدای رهبر.»

مهدی رفت و زهرا نمی‌دانست این مراسم ممکن است آخرین دیدارشان باشد. روزهای بعد اوضاع جنگ ملتهب بود که مهدی فرصت سرزدن به خانواده را نداشت. چند روزی از او خبری نبود. زهرا دل توی دلش نبود. شب و روز نداشت و هر لحظه برای سلامتی مهدی دعا می‌کرد. با اینکه سر هنگ باز نشست‌ه قزاجا بود و از مسائل و سختی‌های کار مهدی به‌خصوص در روزهای حساس جنگ خبر داشت و می‌دانست هر لحظه ممکن است برای او اتفاقی بیفتد، اما سعی می‌کرد نگرانی‌هایش را بیشتر برای خودش و محیط خانه را به خاطر بچه‌ها آرام نگه دارد.

نفر دوم مهدی بودا

دو روز بعد از نامزدی علی، ساعت هفت شب یکی از همکاران مهدی تماس گرفت و گفت: «مهدی نمی‌تواند تماس بگیرد. هر کاری داشتید، به من بگویید.» اما این تماس، بیشتر از آنکه آنها را آرام کند، نگران‌شان کرد و ترسیدند برای مهدی اتفاقی افتاده باشد. کم‌کم از اخبار متوجه شدند آن روز جلسه شورای امنیت از سوی اسرائیل مورد حمله قرار گرفته و شش بمب به محل جلسه اصابت کرده، اما خوشبختانه برای کسی اتفاقی نیفتاده است. سردار شادمانی هم در آن جلسه حضور داشته و از آنجا متوجه شدند که مهدی هم آنجا بوده و بعد از پرس‌و‌جو از همکارش فهمید مهدی دچار چند جراحت سطحی شده و حالش خوب است، اما فعلاً نمی‌تواند تماس بگیرد.

علی و زهرا در خانه مدام پیگیر اخبار بودند و فاطمه هم در خانه خودش مشغول بررسی اخبار بود و هر ساعت با مادرش تماس می‌گرفت تا از حال پدرش باخبر شود. کاری به جز دعا از دست‌شان بر نمی‌آمد. تمام شب مشغول دعا بودند و هیچ کدام خواب‌شان نمی‌برد. روز سه‌شنبه در خبرگزاری‌ها دیدند که رژیم‌صهیونیستی ادعا کرده سپهبد شادمانی را به شهادت رسانده است. همین که این خبر را شنیدند، بیشتر نگران شدند، چون می‌دانستند هر کجا سردار شادمانی باشد، مهدی هم همانجاست. فاطمه به مهدی زنگ زد، دختر سردار شادمانی، مهدیه به چه چیز زیادی نمی‌دانست. فقط گفت شهید است. دو نفر انگار شهید شده‌اند، ولی نمی‌دانست نفر دوم که همراه پدرش شهید شده، چه کسی است. فاطمه همان لحظه حدس زد نفر دوم پدرش است. او و سردار شادمانی، ۲۱ سال بود که همه جا با هم بودند.

فاطمه سریع خودش را به مادرش رساند تا در این لحظات غمبار تنها نباشد. مادر هم مثل او حدس می‌زد نفر دوم که همراه سردار شادمانی شهید شده مهدی باشد. تا عصر با دلشوره و نگرانی منظر خبر جدیدی بودند تا اینکه یکی از همکاران مهدی آمد دم خانه و از آنها خواست به معراج شهیدای بروند. علی همراه شوهر فاطمه به معراج شهدا رفتند. یکی دو ساعت بعد علی با فاطمه تماس گرفت و از او خواست عکس مهدی و تصویر کارت ملی و شناسنامه‌اش را برای او بفرستد. فاطمه هم عکس‌ها را فرستاد. او و زهرا دیگر مطمئن شده بودند اتفاقی افتاده است.

فاطمه گاهی از پشت پنجره سرک می‌کشید و منتظر آمدن علی و شوهرش بود. بار آخر که نگاه کرد، چشمش به علی افتاد که داشت داخل ماشین گریه می‌کرد. او هم همانطور پشت پنجره اشک می‌ریخت و به علی نگاه می‌کرد. بالاخره علی از ماشین پیاده شد و همراه شوهر فاطمه وارد خانه شدند. نیاز نبود حرفی بزنند؛ چشم‌های خیس و قرمز هر دو همه‌چیز را می‌گفت. لحظات سختی بود. فاطمه و علی همیشه پشت‌شان به مهدی گرم بود. حتی همین چند شب پیش هم مهدی در میهمانی نامزدی علی گفته بود که همه‌چیز پشت بچه‌هایش هست و با جان و دل برای موفقیت آنها تلاش می‌کند. پدر همیشه برای‌شان مثل کوه بود و هر لحظه و هر جا می‌توانستند روی او حساب کنند، اما حالا بی‌پناه شده بودند. نه‌فقط پدر که تکیه‌گاه و بهترین دوست‌شان را از دست داده بودند.

کورسوی امیداز کهریزک تا چمران

علی گفت نتوانسته پدر را ببیند، اما گفته‌اند ساعت هشت شب برای وداع به معراج شهدا بروند. شب که همه به معراج رفتند، به آنها گفتند پیگر مهدی آمده‌نیتند بروید؛ فردا صبح بیاید تمام شب هیچ‌کس در خانه مهدی خواب به چشمش نمی‌آمد. صبح دوباره همگی راه افتادند. به سمت معراج شهدا، اما این‌بار یار گفتند پیگر مهدی اصلاً اینجا نیست. بروید کهریزک برای شناسایی. علی و شوهر فاطمه به کهریزک رفتند، ولی او را پیدا نکردند. علی به فاطمه زنگ زد و گفت: «همه عکس‌های شهدا را دیده‌است، ولی بابا اینجا نیست.»

فاطمه یادش افتاد پدرش همیشه می‌گفت: «اگر اتفاقی برای من افتاد، زنگ بزنید به سردار اوزن.» این موضوع را به علی گفت و علی با سردار اوزن تماس گرفت. ایشان گفت: «حالا که مهدی بین شهدا نیست، شاید مجروح شده و در بیمارستان است. بروید بیمارستان چمران سراغ او را بگیرید.» فاطمه با شنیدن این حرف‌ها نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت. همه‌منظور که گریه می‌کرد، سریع محمد حسن را آماده کرد و همراه مادرش منتظر آمدن علی شدند. علی که رسید، همگی به بیمارستان چمران رفتند، اما آنجا هم خبری از مهدی نبود. هنوز امیدشان را از دست نداده بودند. پیش خودشان فکری می‌کردند شاید به خاطر مسائل امنیتی، اسم مهدی را به بیمارستان نداده‌اند. از سه‌شنبه تا جمعه هر جا به فکرشان می‌رسید، برای پیدا کردن مهدی سر زدند، اما هیچ اثری پیدا نکردند.

روز جمعه از کهریزک با علی تماس گرفتند و از او خواستند برای آزمایش دی‌ان‌ای به آنجا برود. علی با عمویش تماس گرفت و هر دو برای آزمایش رفتند. پیگیری را به علی نشان داده بودند که نه سر داشت و نه دست و پا. علی هیچ چیز آشنایی در آن پیکر ندیده بود و می‌گفت: «فکر نمی‌کنم یک پیگر پدرم باشد.» از این حال وقتی روز یک‌شنبه جواب آزمایش آمد، مشخص شد پیگر مهدی است و تازه آنجا بود که دیگر همه امیدهای که به زنده بودن مهدی داشتند از دست رفت.

همیشه نگران خانواده بود

قرار شد پیگر مهدی همراه سردار شادمانی و تعدادی دیگر از سرداران، روز شنبه هفتم تیرماه تشییع شود. از روز شهادت مهدی تا پیداشدن پیکر تشییع جنازه رهنورد ژنر طول کشید؛ درست همانطور که موقع رفتن به زهرا گفته بود. قرار بود روز شنبه که مراسم نامزدی برگزار رشد، آخر هفته یک میهمانی برای عروس و خانواده‌اش برگزار کنند. مهدی نمی‌خواست مراسم مراسم مهدی علی و حلقه نامزدی که در انگشت عروس خانم نشست، مهدی بلند شد خدا حافظی کند. زهرا باورش نمی‌شد که همسرش مراسم را رها کند و برود. با بغض به مهدی گفت: «امروز بهترین روز زندگی پسرت است. یک عمر آرزویش را داشتی. حداقل تا آخر مراسم بمان.» ولی مهدی شناسایی نشد.